

مالیخولیای کافکا



ویل ریس، **ترجمه مریم محمدی سرشت**: کافکا دو سه ماه قبل از مرگش یکی از بهترین و غم‌انگیزترین داستان‌هایش را نوشت. در داستان «گودال»

جانوری تنها که به موش کور می‌ماند، زندگی‌اش را وقف ساختن خانه‌ای پیچیده در زیرزمین می‌کند تا از خودش در برابر موجودات دیگر دفاع کند.

قهرمان داستان در ابتدا می‌گوید «من ساختن گودالم را تمام کردم و انکار موفقیت‌آمیز بوده.» اما دیری نمی‌پاید که اعتماد جانور تحلیل می‌رود؛ از کجا بداند که وسایل دفاعی او عمل می‌کند؟ چه طوره می‌تواند مطمئن شود؟ قهرمان کافکا خواسته‌ای جز امنیت کامل ندارد. برای همین چیزی از چشمش دور نمی‌ماند. در دنیای کوچک گودالش، جزئیات مهم است و نشانهٔ احتمالی شروع حمله است. سرانجام، جانور صدایی می‌شنود که به نظرش صدای مهاجم است. جانور جابه‌جا هم که می‌شود صدا به همان اندازه شنیده می‌شود. بعد معلوم می‌شود که صدا از درون خود جانور می‌آید؛ شاید صدای تپش قلب خودش باشد، نفس‌ششیدن دیوانه‌وار خودش؛ زندگی در جریان است و تمام می‌شود، همچنان که جانور دلاویس چیز دیگری است.

انکار «گودال» تفسیری از گذشتهٔ خود کافکا است. کافکا در سی‌وچهار سالگی متوجه شد بیماری سل دارد اما از دو دهه قبل نگران بیماری بود. او تعطیلاتش را در چشمه‌های آب معدنی می‌گذراند که جایی برای گذران دوران نفاقت بود و نامه‌هایش به دوستان و معشوقه‌هایش، اغلب دفترچه‌هایی پر از نشانه‌های بیماری‌اش بود. کافکا بارها گفته بود که تمام این رفتارهایش «مالیخولیایی» است، شرایطی که به باورش، او را به زندگی عارفانهٔ نوسنگی سوق داد.

کافکا این نظریه را که از عصر رمانتیک معروف بود به‌ر ایه برد، اینکه بعضی از بیماری‌ها آدم را نویسنده می‌کند، ایده‌ای که به رابرت برتون ^۱ می‌رسد. او در «آتاتومی مالیخولیا» ^۲ (۱۶۲۱)، اثر جامع خود-که هرگز تمام نشد- توضیح می‌دهد که این مالیخولیا (خودیمازنگاری یا تمارض) بیماری دانشجویها و دانشمندا بود. کافکا در سال ۱۹۱۳ در نامه‌ای خطاب به کارل بائر، پدر نامزدش، فلیسه نوشته بود، «من کم‌حرف، مردم‌گریز، عبوس، خودخواه، مالیخولیایی و ناخوش‌الحوالم.» و در ادامه گفته بود، «اما بابت هیچ‌کدام این‌ها متأسف نیستم.»

صبحی که این نامه را برای آقای بائر نوشت، کافکا نامه‌های سونرن کیرکگور را می‌خواند. به دنبال منبع الهام برای شخصیتی بود که داشت برای خودش می‌پروراند، نویسنده‌ای منزو و ناتوان. کافکا توضیح داده بود، برای کسی که «با تمام وجود به ادبیات گرایش دارد»، مالیخولیا اجتناب‌ناپذیر است. این ادعایی گزافه بود برای کارمند جوان دولت که در سازمان بیمه تصادف کارگران برای پادشاهی بوهم در پراگ کار می‌کرد و در آن زمان یک کتاب بیشتر نداشت، کتابی با حجم ناچیز از داستان‌هایی که چند صد نسخه بیشتر نفروخته بود. او به فلیسه گفته بود که «من از ادبیات ساخته شده‌ام، چیز دیگری نیستم.»

اما مالیخولیای کافکا ابعاد غریب دیگری هم داشت: سرمایه‌گذاری هم‌زمان او در ایدئولوژی‌های تناسب اندام و سلاطت که شباهت‌های زیادی با موج مدرن «سلامتی» داشت. کافکا در سراسر زندگی‌اش متعهد به اصول «لینیز رفم» ^۳ بود؛ جنبشی فرهنگی که میان بورژواهای آلمانی‌زبان متداول بود. لینیزرفرمیست‌ها علاوه بر اعتقاد کرده بود که سلامتی و طبیعت، کارهایی مثل گیاه‌خواری، رژیم از الکل و تنباکو، طبیعت‌درمانی، لباس ساده و آفتاب گرفتن و استفاده از هوای تازه را تبلیغ می‌کردند. برای کسی مثل کافکا که این باورها را جدی می‌گرفت، لینیز رفرم تمام جنبه‌های زندگی فرد را تشکیل می‌داد؛ از هیچ جزئیاتی نباید غافل شد.

شَب ۲۲ سپتامبر ۱۹۱۲، کافکا به قول خودش، اولین موفقیت ادبی‌اش را به دست آورد. او یک هفته بعد از تولد شصت سالگی پدرش، هرمان، در یک نشست، داستان «حکم» را نوشت؛ شاهکاری در مورد ناهمخوانی‌های رفتار پرانده. بعد از این موفقیت، کافکا وقتی سرخوش و تنها بود، در دفتر خاطراتش نوشت که نوشتن نیاز به «رهایی کامل از تن و روح» دارد. توجه وسواس‌گونه کافکا به جسمش نشانگر رویکرد او به ادبیات است؛ این‌که او از چه راه خاصی رنج خود را به ادبیات تبدیل کرد. مالیخولیا نزد کافکا فقط یک حالت روانی نبود بلکه جهان‌بینی او را شکل می‌داد، نوعی کالبدشکافی و تفسیر زندگی.

کافکا از وقتی کودک بود، در مورد بدنش احساس ناامنی می‌کرد. در آن دوران وقتی به استخر می‌رفتند، با دیدن اندام تومند پدرش، سرخورده می‌شد. تصور کافکا از خودش وقتی درست از آب درآمد که «به دلیل بنیه ضعیف» از خدمت سربازی معاف شد. او چند سال بعد به فلیسه گفت، «من نحیف‌ترین آدمی هستم که می‌شناسم.» چراکه او با آسایشگاه‌ها بیگانه نبود. در یکی از لحظه‌های نادر خوش‌بینی، کافکا کتاب «قدرت و چگونگی آن را کسب کنیم» ^۴ (۱۸۹۷) نوشته یوگن سنود، بنیانگذار بدن‌سازی مدرن را خرید. سنود، سرچشمه شیوایی مردان نحیف و خپل در سراسر اروپا بود، با طیف خواننده‌هایی همچون فرناندو پساو، ویلیام باتلر ییتس و تی اس لیوت.

کافکا در طول زندگی‌اش، شیفته مربی‌ها و ایدئولوژی‌های مختلف سلامتی بود. گاهی فقط آجیل و توت می‌خورد. طبق آموژه‌های هورس فلچر، هر لقمه غذا را چند دقیقه می‌جوید. کافکا به خاطر توصیه افرادی معلوم‌الحال، زمستان‌ها توی پراگ با یک لا پیراهن می‌گشت به امید این‌که در برابر بیماری، ایمنی طبیعی پیدا کند و اتاق خوابش را گرم کند. اما آنچه کافکا را واقعا مجذوب خود کرد، رژیم غذایی یورکن پیتر مولر، استاد تناسب اندام دانمارکی بود. اینک کسی دیگر مولر را به یاد نمی‌آورد، اما او اوایل قرن بیستم شهرتی جهانی داشت و یک نسخه از پرفروش‌ترین کتابش، «سیستم من» ۱۵ دقیقه‌تمرین در روز به خاطر سلامتی» همیشه کنار تخت کافکا باز بود. مولر تا سال ۱۹۱۲، توانست دوباره به لندن برود و مؤسسه بدن‌سازی سطح بالایی راه بیندازد، اول نزدیک بیکادیلی و سپس در میدان ترافالگار که اکنون الان ساختمانش محل کتابفروشی واتر استونز ^۵ است. مولر سرمشق دور از ذهنی برای کافکا بود. او از پیش‌تازان ششیرین‌کاری‌های مدرن تبلیغاتی بود. یک بار درواطلبی را وارداشت جلوی جمعیتی انبوه که چرخ دستی پر از سنگ را روی شکمش بکشد. در عکس‌هایش، او اغلب با ششورایی در حال اسکلی است یا زیر دریاچه‌های یخ‌زده غوطه می‌خورد.

سیستم مولر شامل یک‌سری تمرین بود با هدف تقویت ماهیچه‌های شکمی، همین‌طور توصیه‌هایی برای سلامت کلی بدن. حدود سال ۱۹۱۰، کافکا شروع به مولرینه کردن ^۶ (به این اسم معروف شده بود). خودش کرد و نزدیک یک دهه ادامه داد.

مولر به کسانی که فکر می‌کردند «چهره‌های بیمارگونه، شاخصی خطنانپذیر از طبعی زیبایی‌شناختی و روحی است» به دیده تحقیر می‌نگریست. در واقع مولر مستقیما «مردان و هنرمندان ادبی و علمی» را خطاب می‌کرد و از فرهیختگان جامعه، می‌خواست از جسمشان غافل نشوند. با این‌که پیام مولر با شخصیتی که کافکا از خود سراغ داشت در تناقض بود، اما کافکا ن پیام مولر را درونی کرد. او اوایل رابطه‌اش با فلیسه، وقتی داشت در مورد خطوط مولرینه کردن خودش توضیح می‌داد گفته بود: «شیوه زندگی من طوری طراحی شده تا با نوشتن سازگار باشد. با زمان کوتاه است و توان من محدود و دفتر کار و آپارتمان هم پر سر و صدا، و اگر آدم نتواند زندگی ساده و خوشایندی داشته باشد، باید با تفندهایی ظریف زندگی را سر کند.»

طبق نظریات مولر، قدرت بدنی، فقط یک جنبه از مفهوم پیچیده‌تر سلامتی بود. توصیه‌های کتاب به کافکا در مورد چنین مسائلی بود: رژیم، خواب، لباس، کنترل دما و مراقبت درست از دندان، دهان، گلو، مو و نژاد. مهم‌تر از همه پاکیزگی و نظافت بود: پنجره‌ها باید با می‌ماند تا بخارهای مضر را برانکند کند و ۱۵ دقیقه کار شامل چند دقیقه حمام کردن و شست‌وشوی پوست (ژئمناستیک پوست) تجویز شده بود. به گفته مولر، از آنجا که پوست، مهم‌ترین عضو بدن، در آستانه بیرون و درون بود، اگر زانداات سمی روی پوست بلافاصله پاک نمی‌شد، مترادف با خودکشی بود. از نظر مولر، سلامتی یک انتخاب یکباره نبود؛ یک امر مداوم بود که نیاز به توجه مستمر به جنبه‌های مختلف از بدن و محیط زندگی داشت.

کافکا که از مولر الهام گرفته بود، برنامه روزانه‌اش این بود که از خواب بیدار شود



خونریزی و در حالی که داشت خفه می‌شد از خواب پرید. تلوتلخوران به دستشویی و بعد طرف پنجره رفت که از آنجا قلعه بالای تپه دیده می‌شد در حالی که همچنان خونریزی ادامه داشت. سپیده سر زده بود که کافکا سرانجام به تختخواب برگشت که برای او غیرعادی نبود، در واقع این عادی نبود که راحت به خواب برود. وقتی خدمتکار رسید و اوضاع را دید، ناخواسته آینده کافکا را پیش‌بینی کرد و گفت: «آقا زیاد عمر نمی‌کنید!» اما کافکا برای اولین بار بعد از چند ماه آرام بود. بهتر از همیشه خوابیده بود. مدتی بعد کافکا رابطه‌اش را با فلیسه قطع کرد و به پنج سال بلاکلیفی پایان داد. اما مدتی نگذشت که دوباره نامزد کرد. این بار با بیماری مسلول، چون دست از تلاش برای درک خواسته‌اش برنمی‌داشت.

برای آنان که برجسب «مالیخولیایی» خورده‌اند، لحظه تشخیص واقعی بیماری، لحظه تیرنه شدن است، زمانی است که ثابت می‌کند که آن شخص از اول مالیخولیایی نبوده است. برای برخی تشخیص بیماری – هرچند وحشتناک- به نوعی تسکین‌دهنده است چراکه به چرخه بی‌پایان تفسیرهای مالیخولیایی پایان می‌دهد. وقتی ابتلای آلیس جیمز (خواهر ویلیام جیمز فیلسوف و هنری جیمز نویسنده) به سرطان تشخیص داده شد، در واکنشش گفت «جالب‌ترین لحظه زندگی من است، در واقع تنها لحظه جالب زندگی‌ام است، وقتی زندگی کردن به نظر زندگی می‌آید.»

اما این دلیل آرامش کافکا نبود. خونریزی روی او موجب استحاله او از بیماری تخیلی به بیماری واقعی شده بود. باوجود این او همچنان خود را مالیخولیایی می‌نامید. کافکا گفته بود، چندین سال بیماری‌های خیالی داشت که با مدام تشدید شده بود تا این‌که بالاخره با بیماری واقعی به آخر رسید. «بیماری ریه چیزی جز سرریز شدن بیماری خیالی من نبود.»

چند سال قبل، کافکا به فلیسه گفته بود آدم‌هایی که سردرد می‌گیرند نباید مسکن بخورند. در عوض باید تمام زندگی‌ات را بررسی کنی «تا ببینی منشأ سردردهایت کجا پنهان شده». این درسی بود که از مولر یاد گرفته بود: بیماری‌ها تصحیر خود آدم است. وقتی کافکا در آسایشگاه سلولان، بالای کوه‌های تاترا، دراز کشیده بود، در تمام زندگی‌اش کندوکاو کرد تا ریشه‌های پنهان بیماری سل خود را پیدا کند. مجازات به‌اندازه کافی واضح بود. فقط باید جرم را پیدا می‌کرد.

کافکا چندین تئوری در مورد منشأ بیماری‌اش داشت، اما دلیل مورد علاقه‌اش این بود که سل او در اثر نیم دهه تردید در مورد نامزدی با فلیسه بود؛ عقلش می‌گفت «اوضاع این‌طوری ادامه پیدا نمی‌کند». و بعد از پنج سال ریه‌هایش اعلام کردند که آماده کمک هستند. از بیماری‌های ذهنی و واقعی کافکا می‌توان تفسیری واحد داشت: اینکه هر دو تجلیات استعاری شرایط روحی کافکا بودند و بنابراین قابل تفسیر هستند. شاید از همین‌رو بود که کافکا می‌گفت: «من از ادبیات ساختم شده‌ام.» برای کافکا، بیماری همیشه یک استعاره بود؛ حتی وقتی ریه به مرگ بود. مرگی که سبب شد کار مالیخولیایی خواندن جسم و روح برای همیشه ناتمام بماند.

۱. **The Burrow**، داستان «گودال» به «نقب» نیز ترجمه شده است.

2. **Robert Burton**

3. **Anatomy of Melancholy**

۴. **Lebensreform** اصطلاحی برای جنبش‌های اصلاح اجتماعی است که از اواسط قرن نوزدهم در امپراطوری آلمان و بعد در سوئیس شروع شد. مشخصه‌های مشترکشان، نقد صنعتی شدن، مادی‌گرایی و شهری شدن با تلاش برای رسیدن به طبیعت‌گرایی بود.

۵. **Strength and How to Obtain It** (۱۸۹۷)

6. **Waterstones**

7. **‘Müllerising’**

۸. **executor**: شخصی‌که مسئول آثار نویسنده متوفی و کی‌رایت‌ها و آثار منتشرنشده‌اش است.



همان‌طور که این اعتراف روشن می‌کند، «مالیخولیای کافکا» چیزی بیش از ترس از بیماری بود. مالیخولیا کل جهانش را معنادار می‌کرد، هر جزئیاتی مهم بود. چیزی را نمی‌شد بدیهی دانست، همه‌چیز را باید سنجید و از زوایای مختلف دید. مدتی کوتاه بعد از اینکه کافکا به گرته نامه نوشت به برلین دعوت شد، به نظر می‌رسید که فلیسه و گرته با هم صحبت کرده بودند. فلیسه تصمیم گرفته بود تا به رابطه‌اش با کافکا خاتمه بدهد. او در کنار خواهرش و گرته، با کافکا در سویتی در یک هتل دیدار کرد. کافکا احساس حقارت دردناکی کرد، ضربه‌ای خورد که به‌راحتی علاج نمی‌شد. او در خاطراتش این برخورد را «محاکمه» توصیف کرد.

وقتی کافکا به پراگ برگشت، به آپارتمانی نقل مکان کرد که خواهر و شوهرخواهرش آن را ترک کرده بودند. روز قبل جنگ جهانی اول در اروپا شروع شده بود. کافکا برای اولین بار در زندگی‌اش تنها زندگی می‌کرد. به تنهایی مطلق و خلوت کامل دست یافته بود، به‌استثنای صدای نجوای بی‌پایان همسایه‌هایش. کافکا در باره این روزها در دفتر خاطراتش نوشت: « یک ماه دیگر قرار بود ازدواج کنم. این ضرب‌المثل دردناک است اما خود کرده را تدبیر نیست.» در ماه‌های آتی، کافکا بیشتر وقتش را پشت میزش گذراند تا روی تخت. او در آپارتمان سرد و متروک و خلوت، دور از دنیایی که در حال فروپاشی بود، کار طاقت‌فرسای گذشته‌نگری را ادامه داد. تا صبح پشت میزش می‌نشست و به نوشتن رمانی مشغول بود که بعدها «محاکمه» نام گرفت. (گرچه این رمان نیز مانند داستان «گودال» ناتمام ماند و بعد از مرگ کافکا در سال ۱۹۲۴ برود آن را ویرایش و منتشر کرد).

«محاکمه» داستان مردی به اسم «یوزف ک» است که به جرمی نامعلوم متهم است و به طرز بی‌رحمانه‌ای محاکمه می‌شود و سرانجام به دست قدرتی ناشناخته اعدام می‌شود. در حالی که تا به آخر نمی‌داند گناهش چیست. آنچه برای ک بیش از هر چیز غیرقابل تحمل است، این بی‌خبری تحمیلی است و بنابراین بی‌معنا بودن محاکمه‌اش است؛ مگر ک چه گناهی کرده بود؟

تحمل این اتفاقات بسیار دشوار است. در نتیجه ک به نوشتن روی می‌آورد. ک تصمیم می‌گیرد سندی مکتوب تهیه کند که در آن «هر کار و اتفاق جزئی زندگی‌اش را بررسی کند، از همه جوانب آن‌ها را ببیند و بسنجد و در موردشان بازنگری کند.» اما ک می‌داند که این روند طولانی خواهد بود و کاری تقریبا تمام‌نشدنی است. و اگر «وقت این کار را در اداره پیدا نمی‌کرد، که احتمالش زیاد بود، باید آن را ش‌بها در خانه انجام می‌داد.» اما نباید به خاطر اختلال اضطراب نامید بود و تردید کرد که به انجام رساندن این کار ناممکن است. پس با همه تردیدها کار بی‌پایان ارزیابی خود را آغاز کرد.

مسئله ک تیرنه نیست. امید او این است که دریابد چرمش چیست تا مجازاتش معنادار بشود و با معنا بخشیدن به آن، قابل‌تحملش کند. اما او هرگز به این روشنگری نمی‌رسد. هیچ‌کدام از قهرمانان کافکا نمی‌رسند. در پایان رمان، ک بدون درک این معنا «مثل یک سگ» می‌میرد.

کافکا نوشتن «محاکمه» را متوقف کرد تا داستانی کوتاه با موضوعی مشابه به اسم «در سرزمین محکومان» را بنویسد. در این داستان، محکومان کذایی به طور تصادفی برای اعدام انتخاب می‌شوند و با رفتن داخل دستکاهی کشته می‌شوند که شیوه کارش این است که جرم محکومان را به‌تدریج چنان بر بدن او حک می‌کند که پس از چندین ساعت به مرگ او بیانجامد. امور اجرای حکم اعتقاد دارد که فرد محکوم گناهش را «با‌زخم‌هایش» کشف می‌کند و بنابراین در وضعیت وحشتناک اما لذت‌بخش روشنگری می‌میرد. اما وقتی خودش وارد دستسگاه می‌شود، به این مرگ معنادار دست نمی‌یابد، بلکه فقط «قتلی ساده» را تجربه می‌کند.

سرانجام کافکا بعد از مدتی دوری از فلیسه، رابطه‌اش را با او کم‌کم از سر گرفت و آن دو دوباره باهم نامزد کردند. در سال ۱۹۱۷، کافکا دچار اولین حمله سل شد. صحنه وحشتناکی بود: یک شب که در خواب عمیقی فرو رفته بود، نیمه‌های شب از شدت